

میشل اوباما

ترجمه:

دکتر بهروز امانی



انتشارات آریانا



ناشر ماهریس

عنوان و نام پدیدآور: میشل اوباما / [میشل اوباما]؛ ترجمه بهناز امانی

مشخصات نشر: تهران: ماهریس، ۱۳۹۷

مشخصات ظاهری: ۲۹۰ ص

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۹۲۰۰۳۳-۷

یادداشت: عنوان اصلی: Becomint Michelle Obama, c20۰8

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

شناسه افزوده: امانی، بهر، ۳۶۳، مترجم

رده‌بندی کنگره: ن ۱۳۹۷ م. الف/۱ E

رده‌بندی دیویی: ۹۳۷/۹۳۲۰۹۲

شماره کتابشناسی ملی: ۵۴۶۸۳۵۷

میشل اوباما

ناشر: انتشارات ماهریس

چاپ متن و صحافی: نقشینه

چاپ اول: ۱۳۹۷ | شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۴۵۰۰۰ تومان

انتشارات

میدان انتشارات، بابان کارگر جنوبی،

تقاطع لبافی‌نژاد، تهران ۲۶۶

تلفن: ۰۱-۶۶۴۸۲۱۵۰

انتشارات ماهریس به هیچ وجه از برجسب برای تغییر قیمت استفاده نمی‌کند.

www.nashremahris.com

 @nashremahris

 @ketabfarhang

کلیه حقوق چاپ و نشر این کتاب برای انتشارات ماهریس محفوظ است. تکثیر یا تولید مجدد آن (چاپ، فتوکپی، صوت، تصویر، انتشار الکترونیکی) بدون اجازه مکتوب ناشر ممنوع است. کلیه

مقدمه

در زمان کودکی، آرمان‌هایم ساده بود. سگی می‌خواستم. خانه‌ای با پله‌های داخلی. در دو طبقه، ایوان خانوادگی. بنابر دلایلی به جای بیوکی دو درب^۱ دلم واگن استیشن چهاردردی می‌خواست. بر کودک همیشه به دیگران می‌گفتم، در بزرگسالی می‌خواهم پزشک کودکان شوم. چرا؟ چون دوست داشتم بودن در کنار کودکان بودم و به سرعت فهمیدم که این پاسخ خوشایندی برای بزرگسالان است. اوه پزشک! چه انتخاب خوبی!

در آن روزها با موهای گیس‌باف سرخ‌رنگی برادر بزرگ‌ترم رئیس بازی درمی‌آوردم و همیشه تحت هر شرایطی، موفق به گرفتن نمرات عالی در مدرسه می‌شدم. گرچه دقیقاً نمی‌دانستم برای چه تلاش می‌کنم، اما از جا غلبه بودم. حالا گمان می‌کنم یکی از بیهوده‌ترین سؤالاتی که یک بزرگ‌تر می‌تواند از کودک پرسد، همین است. وقتی بزرگ شدی می‌خواهی چه کاره شوی؟ گویی که بزرگ‌تر من بهیچ‌نیتی دارد. گویی که در لحظه‌ای چیزی می‌شوی و تمام.

تا به امروز در زندگی‌ام، وکیل بوده‌ام. معاون رئیس بیمارستان و مدیر مؤسسه‌ای خیره به جوانان برای ساختن حرفه‌ای درست و حسابی کمک می‌کردم. دانشجویی طبقه‌ی کارگر در دانشگاهی اعیانی و بیشتر برای سفیدپوستان بود.

۱. که مایه‌ی غرور و سرخوشی پدرم بود

تنهاترین زن آفریقایی-آمریکایی در تمام مکان‌ها بوده‌ام. عروس تازه مادری مملو از استرس، دختری له شده زیر بار اندوه بوده‌ام. و تا همین اواخر، بانوی اول ایالات متحده‌ی آمریکا. شغلی که رسماً شغل نیست، اما با این وجود سکویی برای من شد که هرگز نمی‌توانستم تصورش را بکنم. مرا به چالش کشید و فروتن کرد، مرا به عرش برد و برافشاند، برخی اوقات همه‌ی این‌ها با هم اتفاق می‌افتاد. تازه شروع به بررسی آنچه در این سال‌ها اتفاق افتاد کرده‌ام. از همان لحظه‌ای که در سال ۲۰۰۶ همسرم برای اولین بار سخن از کاندیدای ریاست جمهوری گفت تا صبح سرد همین زمستان که به همراه ملایا ترامپ، سوار بر لیموزین او را برای مراسم تحلیف همسرش همراهی می‌کردم. و چه بسیاری هم بود.

وقتی بانوی اول هستی، آمریکا خود را به حد نهایت به تو نشان خواهد داد. نزد آنهایی که کمک‌های مالی [برای] غیران جمع می‌کنند در خانه‌های خصوصی‌شان که بیشتر شبیه موزه‌های هنری است. به دستم، خانه‌هایی که وان‌های حمام‌شان از سنگ‌های قیمتی ساخته شده بود.

با خانواده‌هایی ملاقات کردم که تمام دارایی‌شان را در طوفان کاترینا از دست داده بودند و با چشمانی اشک‌بار خوشحال از یخچال و اجاق گاز می‌پویندند که کار می‌کرد. با مردمانی سروکار داشته‌ام که سطحی و مزور بوده‌اند و دیگرانی. علمان و همسران نظامیان و بسیاری افراد دیگر. که روح‌شان آن قدر عمیق و قدیمی بود که [آدمی را] شگفت‌زده می‌کرد. و کودکانی را دیدم که بسیاری از آنان در سرتاسر جهان که مرا سرشار از خنده و امید می‌کردند و خوشبختانه موفق به نادیده گرفتن عنوان من می‌شدند. هنگامی که در خاک باغچه‌ای مشغول بازی می‌شدیم.

از لحظه‌ای که با بی‌میلی پا به عرصه‌ی زندگی عمومی نهادم، به عنوان قدرتمندترین زن جهان بالا رفتم و به عنوان «زن سیاه‌پوست عصبانی» بر زمین زده شدم. می‌خواهم از منتقدینم بپرسم کدام بخش این عبارت بیشتر برای شان دارای

اهمیت است. «عصبانی» یا «سیاه» یا «زن»؟ به همراه کسانی که همسرم را با نام‌های وحشتناکی در تلویزیون ملی خواندند، در عکس‌ها لبخند زدم، اما هنوز هم یادگاری قاب‌شده‌ای برای پیشخوان‌شان می‌خواستند.

درباره‌ی بخش‌های لجن‌زار در اینترنت که همه چیز در مورد مرا، حتی این که زن هستم یا مرد، مورد سؤال قرار داده بودند، شنیده بودم. یکی از نمایندگان کنگره با من مرا مورد تمسخر قرار داده بود، رنجیدم، خشمگین شدم. اما بیشتر، سعی‌ام بر آن بود که بر این مسائلی بخندم.

هنر چیزهای بسیاری هستند که در رابطه با آمریکا نمی‌دانم، درباره‌ی زندگی، و آنچه که آینده به من خواهد داشت. اما خودم را به خوبی می‌شناسم. پدرم، فریزر به من سخت‌کوشی را آموخت، این که اغلب بخندم، به قول‌هایم عمل کنم. مادرم، ماریان، به من آموخت که چگونه برای خودم بیاندیشم و عقیده‌ی خویش را داشته باشم. در کنار یکدیگر، در آپارتمان‌های کوچک‌مان در بخش جنوبی شیکاگو، آنان به من درک ارزش زندگی‌مان را آموختند، در داستان خودم و در داستان عظیم‌تر کشورمان. حتی زمانی که زیبا و کامل نبود، حتی زمانی که واقعی‌تر از آنچه بود که می‌خواستی.

داستان تو هر آن چیزی است که داری، و همیشه خدای داشت. چیزی است برای داشتن.

برای هشت سال، در کاخ سفید زندگی کردم، جایی با پله‌هایی بیش از آنچه که توان شمردنش را داشته باشم - به اضافه‌ی آسانسورها، معبری برای بازی بولینگ، و گل‌آرایی خانگی. در تختی می‌خوابیدم از پارچه‌های کتان ایتالیایی پوشیده شده بود. خوراکی‌مان توسط گروهی از سرآشپزهای درجه یک دنیا طبخ و توسط افراد بسیار ماهری که پیش از آنانی که در هتل‌ها و رستوران‌های ۵ ستاره کار می‌کردند آموزش دیده بودند، سرو می‌شد. مأمورین سرویس مخفی، با گوشی‌ها و اسلحه‌هاشان و

می‌شوند. به همین سادگی، سرهای جدیدی بر روی بالش‌ها قرار می‌گیرد. خوی‌های تازه و رویاهای تازه. و هنگامی که به پایان می‌رسد، هنگامی که از در شناخته شده‌ترین آدرس جهان برای آخرین بار پا را بیرون می‌گذاری، از هر سو باید دوباره خود را پیدا کنی. پس اجازه دهید از همی‌جا آغاز کنم، با چیز کوچکی که در زمان نه چندان دوری اتفاق افتاد. سرخ. آجری. در خانه بودم، در خانه‌ی سرخ. آجری که خانواده‌ام به تازگی بدان محل مکان کرده بودند. خانه‌ی جدیدمان دو مایلی از خانه‌ی قبلی‌مان، در محله‌ای ساکت، قرار دارد. هنوز در حال جابه‌جا شدن هستیم. در اتاق نشیمن مبلمان همان‌گونه چیده شده که در کاخ سفید بود. یادگارهایی پیرامون خانه جهت یادآوری آن که همه چیز واقعی بود. کس‌های خانوادگی‌مان در اردوگاه دیوید، دیگ‌های دست‌سازی که دانش‌آموزان بی‌آمریکایی به من هدیه داده بودند، و کتابی با امضای نلسون ماندلا. چیزی که در مورد این شب عجیب بود رفتن همگان است. باراک در سفر بود. ساشا به همراه دوستانش بیرون رفته بود. مالیا برای پرکردن فاصله‌ی پیش از دانشگاه رفتن‌اش، در نیویورک کار و زندگی می‌کرد. فقط من بودم و دو سگ‌مان، و سکوت و خانه‌ی خالی‌ای که خورشید برای هشت سال آن را نمی‌شناختم.

و من گرسنه بودم. از پله‌های اتاق خواب در حالی که سگ‌ها مرا همراه می‌کردند، پایین رفتم. در آشپزخانه یخچال را باز کردم. گرده نانی پیدا کردم. و تنها از آن را برداشتم، و در توستر گذاشتم. کابینتی را باز و بشقابی را از آن بیرون آوردم. می‌دانم گفتنش عجیب است، اما برداشتن بشقابی از قفسه‌ی آشپزخانه، بدون این که پیش از آن اصرار انجام آن را برایم داشته باشد، در انتظار برشته شدن نان‌ها به تنهایی ایستادن، حس بازگشت به زندگی سابق‌ام را داشت. یا شاید هم این زندگی جدیدم بود که آغاز به معرفی خود کرده بود.

سر آخر، تست ساده درست نکردم؛ بلکه تست پنیر درست کردم، تکه‌های نون‌ام را درون مایکروویو گذاشتم و پنیر چدار چرب و چیلی بین‌شان را ذوب کردم. سپس بشقاب‌ها را به حیاط پشتی بردم. مجبور نبودم این را به کسی اعلام کنم. [بنابراین فقط [به حیاط پشتی] رفتم. پاهایم برهنه بود و شلوارکی به پا داشتم. سرمای زمستان بالاخره رخت بربسته بود. گل‌های زینتی تازه شروع به بالا رفتن از بیشترهای دیوار بشی‌ما کرده بودند.

هوا بوی «هارمی‌داد. لبه‌ی ایوان‌مان نشسته بودم، و گرمای باقی‌مانده از خورشید را که همچنان بر سنگفرش زیر پایم باقی مانده بود، حس می‌کرد. سگی در دوردست‌ها شروع به پارس کرد، و سگ‌های خودم برای لحظه‌ای سکوت کردند تا [به آن صدا] گوش دهند. برای لحظه‌ای به نظر گیج می‌آمدند. متوجه شدم که آن صدا برایشان ناھنجار بود، زیرا که ما رکاخ سفید همسایه‌ای نداشتیم، چه برسد به سگ‌های همسایه. برای آنان، تمام این سگ‌ها تازگی داشت. در حالی که سگ‌ها با قدم‌های بلند برای کشف محیط پیرامون شرایط شروع به دویدن کردند، من تست‌هایم را در تاریکی خوردم، و به بهترین شرایط ممکن تنهایی را حس کردم. ذهنم [دیگر] درگیر گروه نگهبانان مسلحی که به فاصله‌ای کم از صد یارد در پست فرماندهی سفارشی ساخته شده در گاراژمان نشسته بودند. نمی‌توانم یا [درگیر] این واقعیت که هنوز هم نمی‌توانم بدون جزئیات امنیتی در خیابان قدم بزنم. نه به رئیس‌جمهور جدید فکر می‌کردم و نه به همان علت به رئیس‌جمهور پیشین.

به جای آن به این فکر می‌کردم که در چند دقیقه‌ی پیش‌رو چطور به داخل خانه‌ام بازگردم، بشقاب‌ها را درون ظرف‌شویی می‌شویم و روانه‌ی تخت‌خواب می‌شوم، و شاید پنجره‌ای را باز کنم تا هوای بهاری را استشمام کنم. چقدر باشکوه خواهد بود. همچنین، در این اندیشه بودم که چطور این سکون برای اول بار به من فرصت تأمل کردن داده است. به عنوان بانوی اول، وقتی به انتهای هفته‌ای پرکار می‌رسیدم باید

به چگونه آغازشدنش می‌اندیشیدم. اما زمان شروع تغییر کرده است. دختران من که با عروسک‌های کوچک جیبی و پتویی که پلنکی نام داشت، و با ببری عروسکی وارد کاخ سفید شده بودند، حالا نوجوان بودند.

زنان جوانی که برای خوشان طرح‌ها و عقایدی دارند. همسرم، پس از کاخ سفید مشغول سازگار شدنش با زندگی است، و برای خودش نفسی می‌کشد. و من در اینجا، در این مکان جدید، حرف‌های بسیاری برای گفتن دارم.

www.ketab.ir